

توی تاکسی که نشستم بوی تند سیگار به دماغم خورد. عقم گرفت. اول صبح بود و دلهره ی رسیدن به کلاس را داشتم. رادیو روی اخبار بود: «امروز سوم دی ماه سالروز شهادت شیخ فضل الله نوری...» پیرمردی که جلو نشسته بود گفت: «این شیخ تو جبهه شهید شده؟» راننده ی کلافه ی اول صبح که احتمالاً خوب نخوابیده بود، سری به چپ و راست تکان داد و شانه هایش را بالا برد.

پیرمرد گفت: «زبون صد گرمی رو تکون نمی دن، سر و بدن صد کیلویی رو تکون می دن، هعی، هعی، هعی». گفتم: «حاج آقا موضوع مال خیلی سال پیشه». جوانی که کنارم نشسته بود و از کیف و کلاسور و کتاب هایش می شد حدس زد که دانشجویست، پوزخند زد. پیرمرد گفت: «بچه من سی سال پیش بازنشسته ی راه آهن شدم! سی سال پیش! سی سالم سوزن بانی کردم. شاه رو عوض کردن منو نتونستن عوض کنن! می دونی چیا رو یادمه؟ اما این شیخ رو نمی شناسم! اینارو گمونم خودشون درست کردن. روزی یه شیخ درست می کنن، بعدم هرچور شده می گن شهید شد.»



مهرمهری

خط انقلاب - آزادی

جوان دانشجو خندید. من هم خنده‌ام را کنترل کردم و با احتیاط گفتم: «شما که اختیار دارید ولی احتمالاً پدرتون هم به خاطر نیارن، چون موضوع مال حدود ۱۲۰ سی سال پیشه!» و جوان دانشجو گفت: «۱۲۰ سال ناقابل!» پیرمرد ساکت شد. و با صدای پرده‌ی گوش پاره‌کنی «فین» کرد.

راننده که میان ترافیک مفری برای حرف زدن پیدا کرده بود، گاز داد: «حالا ناراحتی نداره باباجون، شیخ فضل‌الله و امرالله‌ش به حال من و شما فرقی نمی‌کنه. حالا از این شیخایی که دیدیم و می‌شناسیم چی دراومده که از این درنیاوردی؟ دلار شده شصت هزار تومن. دیروز یه گیرکس عوض کردم پنج میلیون تومن! یارو بهم می‌گه شانس آوردی این هفته خراب شد، نموند واسه هفته‌ی دیگه! شانس آوردم؟ شیخ فضل‌الله کیلویی چند؟»

ناراحت شدم. نه فقط به خاطر این که پدر من هم طلبه است. به خاطر این که با مردمی روبرویم که خیلی اهل تأمل و فکر نیستند.

حوصله‌ی مطالعه ندارند. یا اصلاً وقتش را پیدا نمی‌کنند. دانشجو سرش را از روی شیشه برداشت: «اتفاقاً من معتقدم شیخ فضل‌الله شخصیت بزرگی بودن. من دانشجوی تاریخم. شیخ تو اوج استبداد طرفدار مشروطه بوده. اگه الآن تا کم‌زیر سلطه‌ی انگلیس نیستیم و تو قضیه‌ی تنباکو باج ندادیم، از صدقه سر همین

شیخ فضل‌الله هست که فتوای میرزای شیرازی رو به گوش مردم رسوند».

راننده از آینه نگاهی به جوانک دانشجو کرد که به نظر بیست و دو سه ساله می‌آمد: «ای بابا بچه جون! این درس که می‌خونی فردا برات زن و زندگی می‌شه بابام؟ می‌دونی کف رهن خونه چنده؟

یه ماشین تونستی ثبت‌نام کنی؟» ناخواد آگاه گفتم: «ملتی که تاریخش رو ندونه محکوم به تکرار اشتباهاتشه». دانشجو گفت: «به خاطر علاقه می‌خونم، شغلم یه چیز دیگه است، جسارت نباشه همه چی رو پول نمی‌بینم. یکم کم‌تر می‌خورم و کم‌تر آرزو می‌کنم و عوضش به علایقم می‌رسم».

به او که داشت از داخل کیفش پول برمی‌داشت گفتم: «من پشت کنکوری ام. می‌تونم شماره‌تون رو داشته باشم؟ شما خیلی اطلاعات خوبی دارید». جوانک گفت: «مگه الآنم کسی پشت کنکور می‌مونه؟» خندیدیم و در همان فرصت کم با هم گرم صحبت شدیم.

پیرمرد که خسته به نظر می‌رسید، می‌خواست پیاده بشود. من که احساس می‌کردم با رسیدن به میدان آزادی دیگر دانشجو را نمی‌بینم، حین پیاده شدن گفتم: «به نظر شما سردمداران حکومت ما شبیه شیخ فضل‌الله‌ان؟ شما فکر می‌کنید چرا آدم‌های پیشگام این شکلی تو جامعه کم‌ترن؟» گفتم: «شبیه شیخ فضل‌الله؟»

جوانک خیلی چیزها را برایم درباره‌ی شیخ فضل‌الله گفت. این که در زمان زندگی اش مردم تصور خوبی نسبت به او نداشتند و علتش این بود که او را خوب نمی‌شناختند. این که بعضی از هم‌مسلك های خودش حتی در مقابل او ایستادند. ماجراهای تلخ تاریخ که مثل یک «اسپرسو دبل» دوست داشتم بنوشم.

حکایت تکان دهنده‌ی کف‌زدن و کل کشیدن احمق‌های زمانه در روز اعدامش هم اوج این قصه غم‌انگیز بود. گفتم: «خب آخه چرا؟»

گفت: «خیال می‌کردن با مشروطه مخالفه ولی خب حرف شیخ فضل‌الله این نبوده. شیخ فضل‌الله می‌گفت: اگر مشروطه و قانونگذاری در چارچوب عدالت اسلامی نباشد، تبدیل به استبداد پنهان می‌شه»

بعد گفتم: «ببین شیخ فضل‌الله اگه می‌خواست به جاه و مقام و موقعیتش فکر کنه قطعاً این روشی زندگی نمی‌کرد. یا اگه عقایدش دروغین بود بالأخره نگاه غلطی که مردم بهش داشتن یا آدمایی که برابزش وایسادن براش مهم می‌شد. این محکم بودن رو حق چیز درستیه. حالا هرچی تو هم فدا شد، شد! حتی جونت!»

بعد از آن اسم یکی دو تا کتاب را از او پرسیدم و در میدان آزادی از هم جدا شدیم.

